

■ **امیر به سستی خبره می‌شود و می‌گوید همه بدبختی‌هایش از وقتی شروع شده که پای ماهواره به خانه‌شان باز شده است.** می‌گوید چند ماهی بعد از خریدن ماهواره ساناز از این روبه آن رو شده است. هر روز خودش را با سریال‌های ماهواره تطبیق و خودش را به یک رنگ و یک هیبت تغییر می‌دهد

گزارش از راهروهای دادگاه خانواده

طلاق‌هایی که به سریال‌های ماهواره‌ای می‌رسد

■ **یاسمن بلوردی**

دندانش سیم کشی (ارتودنسی) شده است و کمی به سختی حرف‌ر را تلفظ می‌کند بخصوص کلمه سین را خیلی صدادر بیان می‌کند. مشخص است تازه‌ار تودنسی کرده و هنوز کاملاً در دهانش جا نیفتاده است. نیم ساعتی است که دنبال سوزه می‌گرم و چیز دندانگیری گیر نمی‌آورم ولی ظاهراً سوزه با پای خودش سراغ من آمده است. کلافه از گرما اینجا ایستاده‌ام و زیرچشمی به مراجعین نگاه می‌کنم تا طبق روزهای قبل با حسی که نسبت به بعضی از آنها پیدا می‌کنم بتوانم به سرغشان بروم و گزارش تهیه کنم، در خیالات ذهنم غرقم که دو مرد جوان در حال خوش و بش و احوالپرسی و برای دور بودن از هیاهو به این گوشه می‌آیند و مشغول درد دل می‌شوند. مشخص است دوست قدیمی هستند، ابتدا کمی در مورد کار و اوضاع کاریشان صحبت می‌کنند و سپس سر حرف را به علت آمدنشان به اینجا می‌کشانند. مردی که سینش صدادر است و اسمش امیر است دل‌پری دارد و از دست همسرش بدچوری خون به دل است و به خواست دوستش ابتدا از شروع به صحبت می‌کند چون ظاهراً دو سال است ازدواج کرده‌اند و به نظر دوستش برای کشیده شدن کارش به دادگاه خانواده خیلی زود است! با خودم می‌گویم مگر دیر بسا زود دارد؟ اتفاقاً اگر هم اختلاف نظر و مشکلی باشد در همان اوایل بیشتر نمایان می‌شود. نمی‌دانم من که از دنیای متأهلین سر در نمی‌آورم شاید هم همینطور باشد که او می‌گوید. دکه خاموشی بیاید! ولی می‌زنم تا افکار پریشان، مرا از شنیدن حرف‌هایشان پرت نکند، سعی می‌کنم فقط گوش بدهم و به روشی متفاوت از دفعات قبل گزارش بگیرم.

امیر از دردسرهایی که برای به دست آوردن همسرش، ساناز، پشت سر گذاشته است و ناراحتی مادرش کمی حرف می‌زند و بعد به ریشه اختلاف‌شان می‌رسد. دختر خاله و پسر خاله هستند و تقریباً با همدیگر بزگ شده‌اند و به نوعی نشان کرده همدیگر بده‌اند. مادر امیر تا سال‌های نوجوانی ساناز، موافق این ازدواج بوده و همیشه اعلام می‌کرده که ساناز عروسی است و کسی حق ندارد در خواستگاری شرایطی را بگذارد! می‌زنم تا نظرش نسبت به او تغییر می‌کند و در گوش امیر می‌خواند که قید ساناز را بزند چراکه او دختر بلندپروازی است، دیگر ساناز سابق نیست و توقعاتش زیاد شده است و شرایطش با شرایط امیر که یک کابینت‌ساز است و در مغازه‌ای اجاره‌ای کار می‌کند، جور نیست اما امیر با اصرار همه چیز را پیش می‌برد و مادرش را تهدید به خودکشی می‌کند، خانواده نیز به اجبار تن به این ازدواج می‌دهند اما مادرش به او می‌گوید اگر در زندگی‌ات به مشکلی برخوردی به من و خاله‌ات ربطی ندارد، حق نداری بین ما دو خواهر را به هم بزنی و خودتان باید با هم کنار بیایید. امیر به اینجا

حرفش که می‌رسد نیشخندی می‌زند و می‌گوید با خوش‌خیالی تمام، آن روز به مادرم گفتم که خیالت جمع! خوشبخت‌تر از من و ساناز پیدا نخواهی کرد. نمی‌دانستم که...

ابتدا همه چیز قابل قبول بوده است و چند ماه اول زندگی مشترکشان با خوبی و خوشی مثل برق و باد سپری شده است اما کم‌کم بهانه‌گیری‌های ساناز برای خریدن ماشین مدل بالاتر، رفتن به محله‌ای در بالای شهر و... شروع شده است و امیر هم برای حفظ زندگی تا جایی که توانسته دریغ نکرده است اما کم‌کم خواسته‌های ساناز غیرمتعارف شده و گیر داده است به خود امیر که چشم‌هایت را لیز یک کن، من شوهر عینکی دوست ندارم، دندان‌هایت وقتی می‌خندی خیلی بدشکل است باید ارتودنسی کنی، کمی وزنت را کم کن شده‌ای مثل بادکنک! خجالت می‌کشم با تو بیرون بروم و... امیر به سستی خبره می‌شود و می‌گوید همه بدبختی‌هایش از وقتی شروع شده که پای ماهواره به خانه‌شان باز شده است. می‌گوید چند ماهی بعد از خریدن ماهواره ساناز از این رو به آن رو شده است. هر روز خودش را با سریال‌های ماهواره تطبیق و خودش را به یک رنگ و یک هیبت تغییر می‌دهد و حالا مقرر است که امیر بینی‌اش را مثل مهند (یا مهناد؟ دقیقاً متوجه این اسم نشدم، ببخشید)، بازیگر یکی از سریال‌های ترکی ماهواره عمل کند ولی امیر دیگر نمی‌خواهد بیشتر از این تن به خواسته‌هایش بدهد و تقاضای طلاق کرده است. دوستش با گفتن «والله چی بگی

امیر جان» تعجب خودش را از حرف‌های امیر ابراز می‌دارد و سعی می‌کند او را دل‌داری بدهد.

گوش‌هایم کم‌اکنون تیز است تا دوستش نیز علت آمدنش به اینجا را برای امیر توضیح بدهد که صدای جیغ خانمی که می‌گوید «دزد رو بگیرید» سالن را



چندماه اول زندگی مشترکشان با خوبی و خوشی مثل برق و باد سپری شده است اما کم‌کم بهانه‌گیری‌های ساناز برای خریدن ماشین مدل بالاتر، رفتن به محله‌ای در بالای شهر و... شروع شده است و امیر هم برای حفظ زندگی تا جایی که توانسته دریغ نکرده است اما کم‌کم خواسته‌های ساناز غیرمتعارف شده و گیر داده است به خود امیر که چشم‌هایت را لیز یک کن، من شوهر عینکی دوست ندارم، دندان‌هایت وقتی می‌خندی خیلی بدشکل است باید ارتودنسی کنی، کمی وزنت را کم کن شده‌ای مثل بادکنک! خجالت می‌کشم با تو بیرون بروم و...

روایت مستند شوخی‌های لفظی یک مرد متأهل با فروشنده زن ماتنوفروشی

هفت تیرکشی به حیا!



می‌رسانم. همان ماتنوفروشی که چندین ماتنوی آنتیکش را برای فصل حراج نشان کرده بودم. از ازدحام جمعیت خانم‌ها خودم را هر ضرب و زوری که هست می‌کشانم به وسط سالن، جایی که ماتنوها‌ی حراجی قرار دارد. اطراف را که می‌کنم می‌بینم همان قیمت‌های وسط فصل تمام معافه از می‌گردم و چیزی پیدا نمی‌کنم با دلخوری از معافه اول و به امید پیدا کردن ماتنوها‌ی نشان شده راهی مغازه بعدی می‌شوم. برخلاف تصوراتم انگار اوضاع این مغازه بهتر است، ماتنوها آنتیک ۲۹۹۹۰ تومانی دارد! یعنی می‌شود امیدوار بود که وقتی من ۳۰ هزار تومان به فروشنده بدهم او هم ۱۰ تومان به من پس بدهد چون خودش روی ماتنوها اینطور قیمت

یکدفعه متوجه شدم بقیه خریداران هم توجهشان به سمت این دو نفر جلب شده و نظاره‌گر شوخی هستند.

خانم همان آقای خریدار که تا چند لحظه قبل ماتنو به دست کناری ایستاده بود و با صبوری شوخی لفظی شوهرش را با فروشنده خانم می‌دید با دیدن نگاه‌های سنگین سایر خانم‌های خریدار یکدفعه عصبانی شد، ماتنوهایی را که برای خرید انتخاب کرده بود روی گردان انداخت و خطاب به فروشنده خانم و شوهرش با گفتن جمله «تحمّل این فضا غیر ممکن است، خجالت بکشید!» با عصبانیت از مغازه خارج شد.

مرد که دید اوضاع بدجور به من ریخته است برای دلجویی از همسرش به سرعت دنبال او از مغازه خارج شد و اینجا درست همان لحظه‌ای بود که فهیم‌دم برخلاف تصور من خریدار از این مغازه پردغدغه‌تر هم بود.

بماند از اینکه من حس فزولی‌ام اینچنین مواقع حتی بیشتر از حس بینایی‌ام دست به کار می‌شود اما آن روز تصمیم گرفتم به این مغازه تصمیم گرفتم با خریدن یک ماتنو از این مغازه تصمیم گرفتم سری به سایر مغازه‌ها بزنم. در مسیر پیاده‌رو ناگهان چشمم به همان آقای خریدار افتاد که بیرون از یک مغازه منتظر ایستاده بود. به تصور اینکه ممکن است در این مغازه هم ماتنوهایی پیدا کنم وارد آن شدم. در کمال تعجب دیدم خانم راحت در حال گشتن و خرید کردن است در حالی که خودم دیدم آقا بیرون از مغازه بود. خانم خریدار وقتی گشتن چهره متعجب و آشنای من را دید جلو آمد و گفت: خودش ثابت کرد تنبیه لازم است...

در فکر این بودم که چطور یک مرد می‌تواند در شرایطی قرار گیرد که با صحبت‌ها و شوخی‌هایش دل همسرش را ببازارد و برخلاف سایر مردها که کنار همسرشان به خرید می‌روند باید تنبیه شود؟!

■ **صادق اگر باشیم، خیلی از ما، بیشتر به همفکرانمان احترام می‌گذاریم. البته آن هم فقط در حد توان. اگر حالمان خوب باشد، سر حال باشیم، از جایی دلخوری چیزی نداشته باشیم و سگرمه‌هایمان در هم نباشد، آن وقت آنقدر احترام می‌گذاریم که اگر رکور بگیرند می‌شویم محترم‌ترین آدم دنیا**



چرا در ابروهایمان گره می‌کاریم؟



بحث احترام گذاشتن به دیگران که مطرح می‌شود، بادی به غیغ می‌اندازیم و تعریف‌های کنیم از خط و مرزی که برای خود در این زمینه ترسیم کرده‌ایم و داستان‌ها داریم از احترام‌هایی که گذاشته‌ایم. اما هنوز نمی‌دانیم و می‌توانیم موارد مختلف این احترام گذاشتن را نام ببریم؟ فقط نام ببریم. حال بماند که آیا می‌توانیم آنها‌یی را که نام برده‌ایم و نام نبرده‌ایم را به مرحله اجرا در آوریم یا نه!

و عصبی هستیم، یا وقتی با کسی برخورد می‌کنیم در حرف‌ها، رفتارها، باورها و اعتقاداتش شبیه یا حتی نزدیک به ما نیست، به کل فراموش می‌کنیم بحث احترام گذاشتن را و با دادن حق به خودمان، هر رفتاری از خود نشان می‌دهیم، رفتارهایی که شاید اگر کمی صادقانه و بیطرفانه در خلوت خود به آن ببیندشیم، حتماً از بروز‌شان شرمنده می‌ماند که آیا می‌توانیم آنها‌یی را که نام برده‌ایم و نام نبرده‌ایم را به مرحله اجرا در آوریم یا نه!

اما بسیاری از ما با خودمان هم صادق نیستیم، چراکه همیشه خودمان را محق می‌دانیم و همین مسئله باعث می‌شود نتوانیم آنطور که باید و حتی آنطور که خودمان می‌خواهیم و شعارش را می‌دهیم به دیگران و عقایدشان با هر تفکری که دارند و مختص خودشان است احترام بگذاریم به حالیکه احترام گذاشتن به دیگران، البته به همه، نه تنها آنها‌یی که شبیه ما هستند و شبیه ما فکر و زندگی می‌کنند، بلکه احترام گذاشتن به همه صرف نظر از شکل، ظاهر، رفتارها، باورها و تفکراتشان باعث می‌شود که از تعداد روزها و ساعات‌هایی که حالمان خوب نیست و سر حال نیستیم کم‌شود، چرا که این بی‌احترامی و بی‌تفاوت بودن نسبت به دیگران و حقوق آنهاست که باعث ایجاد تنش بین ما و آنها و حتی بین ما و خودمان می‌شود. تنش‌هایی که باعث می‌شود حالمان خوب نیست و سر حال خوب نباشد. اما با رعایت یک فرمول ساده احترام گذاشتن به دیگران، هم باعث گرفتن یک احترام متقابل می‌شویم و هم می‌توانیم در کنار یکدیگر با خوشی و شادی زندگی کنیم، روزهایی که کمتر در آن حالمان خوب نیست و سر حال نیستیم.

از دنیای پیش‌داوری‌ها

دیوانه‌ای که آرش نبود و دکتر داشت از فرانسه

■ **سولماز اسعدی**

دوران راهنمایی از مدرسه تا خانه‌مان ۱۰ دقیقه‌ای پیاده راه بود، در مسیر برگشت گاهی تنها بودم و گاهی همراه دوستاتم، معمولاً ساعت‌های یک، یک و نیم تعطیل می‌شدیم، در راه اکثراً با افراد آشنایی مواجه می‌شدم که آشنایی‌مان بر حسب رد شدن هرروزمان در همان ساعت و از همان مسیر بود، مثلاً نزدیکی‌های خانه، دختر نه چندان جوانی را که در فروشگاه تعاونی سر کوجهانم کار می‌کرد و آن ساعت برای وقت ناهارش بیرون می‌رفت، می‌دیدم و قبل از او زنی با مقنعه سرمه‌ای که احتمالاً معلم یا دانشجو بود چرا که هر بار کپهای کاغذ یا پوشه‌ای زیر بغل داشت و قدم‌های تند و کوتاه برمی‌داشت و پنج‌شنبه‌ها، جای سرمه‌ای مقنعه نخودی سر می‌کرد! در همان حوالی مدرسه مردی را می‌دیدم که دور و بر لوازم‌التحریر فروشی پر سه می‌زد، گاهی هم با من هم‌مسیر می‌شد، لنگ بود و یک پایش را زمین می‌کشید، به نظر می‌رسید حال و احوال درست و حسابی ندارد گاهی به در و دیوار زل می‌زد و گاهی قیافه میهنوی به خود می‌گرفت، با کلس کارها یا مردم کوچه و بازار حرف می‌زد، کلامش اندکی نامفهوم بود و بی‌مقدمه شروع می‌شد. یک بار که از کنار من و دوستم می‌گذشت، همکلاسی‌ام مرا کنار کشید و یواش در گوشم گفت: این آرش شله است! طرفش تری به وقت‌ها، دختر آراذیت می‌کنه! من با اضطراب نگاهی به او که یک دستش صاف در کنار